

مادر من فقط يك چشم داشت. من از اون متنفر بودم. اون مایه ی خجالت من بود. اون برای امرار معاش برای معلم ها و بچه مدرسه ای ها غذا می پخت.

يك روز آمده بودم در مدرسه دنبالم که منو با خودش به خونه ببره. خیلی خجالت کشیدم. آخه اون چطور تونست این کارو با من بکنه؟! به روی خودم نیاوردم. فقط با تنفر یه نگاه بهش انداختم و فورا از اونجا دور شدم.

روز بعد یکی از همکلاسیام منو مسخره کرد و گفت: هووو...مامان تو فقط یه چشم داره! فقط دلم می خواست خودمو یه جوری گم و کور کنم. کاش زمین دهن وا می کرد و منو...کاش مادرم یه جوری گم و کور می شد.

روز بعد بهش گفتم: آگه واقعا می خوای منو شاد و خوشحال کنی چرا نمیری؟! اون هیچ جوابی نداد...

حتی يك لحظه هم راجع به حرفی که زدم فکر نکردم چون خیلی عصبانی بودم. احساسات اون برای من هیچ اهمیتی نداشت. دلم می خواست از اون خونه برم و دیگه هیچ کاری با اون نداشته باشم. سخت درس خوندم و موفق شدم برای ادامه تحصیل اونجا ازدواج کردم واسه خودم خونه خریدم. زن و بچه و زندگی...

از زندگی. بچه ها و آسایشی که داشتیم خوشحال بودم. تا اینکه مادرم یه روز اومد به دیدن من. اون سال ها منو ندیده بود و همین طور نوه هاشو... وقتی ایستاده بودم در، بچه ها به اون خندیدند و من سرش داد کشیدم که چرا خودش رو دعوت کرده که بیاد اینجا. اونم بی خبر!...

سرش داد زدم: چطور جرات کردی بیای خونه ی من و بچه ها رو بترسونی؟! گم شو برو از اینجا! همین حالا. اون به ارامی جواب داد: آه خیلی معذرت می خوام. مثل اینکه آدرس رو عوضی اومدم. بعد فورا رفت و دیگه برنگشت.

يك روز يك دعوتنامه اومد در خونه من در سنگاپور برای شرکت در جشن تجدید دیدار دانش آموزان مدرسه. ولی من به همسرم به دروغ گفتم که به يك سفر کاری میرم. بعد از مراسم رفتم به اون کلبه قدیمی خودمون؛ البته فقط از روی کنجکاوی... همسایه ها گفتن که اون مرده. ولی من حتی یه قطره اشك هم نریختم. اونا يك نامه به من دادند که اون ازشون خواسته بود به من بدن.

نامه رو باز کردم نوشته بود:

عزیزترینم من همیشه به فکر تو بوده ام. منو ببخش که به خونت تو سنگاپور اومدم و بچه هاتو ترسوندم. خیلی خوشحال شدم وقتی شنیدم داری میای اینجا. ولی من ممکنه که نتونم از جام بلند شم و پیام تورو ببینم.

وقتی داشتی بزرگ می شدی از اینکه دایم باعث خجالت تو شدم خیلی متاسفم. آخه می دونی... وقتی تو خیلی کوچیک بودی تو یه تصادف یه چشمتو از دست دادی.

به عنوان يك مادر نمی تونستم تحمل کنم و ببینم که تو داری با یه چشم بزرگ می شی. بنابراین چشم خودم رو دادم به تو.. برای من افتخار بود که پسر من می تونست با اون چشم به جای من دنیای جدید رو به طور کامل ببینه.